

چای سرد سه شنبه

===== مهدی مرعشی

بودنش را تنها کلماتی که می نوشتم نباید می گفتند و بعدها حتی آن تنفس بریده بریده هم کافی نبود برای اثبات بودنش . باید می نشستم پیش روش ، آن طرف میز چوبی کتابخانه مرجع و می دیدمش که نفس نفس می زند و انگار تیری را بالای سر خود احساس می کند و چای را می گرفتم از دستش تا باور کنم که هست . هنوز هست حتی بی آن کراوات تیره و بعد دست می کردم از جیب بغل کت پشمی پاکت سیگارم را در می آوردم . یکی روشن می کردم و نگاهش می کردم که چطور چشم هاش، زیر شیشه های عینک ، از چشم هام فرار می کنند و پررو می شدم . پررو همان طور که مهشید می گفت ، وقتی می خواستم پشت کاج های پوشیده از برف ، دست هاش را بگیرم و گفت : "پررو شده ای" و من می خواستم پررو باشم و هی نگاهش کنم .

رد نگاهش را می گرفتم . از سطل زباله کنار در می آمدم و می خوردم به رنگ های تکیده دیوار که با هر نگاه من تکیدگی شان بیشتر می شد و بعد در چوبی آبی رنگ و یکدفعه می دیدم ایستاده ام روی تاقچه سیمانی و می آمدم پایین تا قفسه های چوبی کتابها : بریتانیکا ، دهخدا ، معین ، حمیم ، آریانپور که از بس دیده بودمشان به نامشان فکر نمی کردم و می رفتم تا نقشه پارچه ای ایران که به دیوار روبه رو آویزان بود و وقتی بعد از سال ها دیدمش گوشه بالای سمت راستش به اندازه یک سکه بزرگ دوتومانی سیاه شده بود و من فقط نگاه می کردم و اصلا نمی گفتم : مهشید ، تا خاطره ای زنده شود و همان طور که خاکستر سیگارم را توی نعلبکی می تکاندم ، می گذاشتم چایم سرد شود و زیر نگاهش که به من نبود و نمی دانم به کجا بود ، دور تا دور اتاق را می گشتم و عنکبوت کشف می کردم و چایم سردتر می شد . نه این که خودم بخواهم . خودش سرد می شد از بس که می ماند و او این بار دیگر نمی رفت تا از آبدارخانه طبقه هم کف ، چای بیاورد و می گفت : "عوض کنم براتون؟" و من صدای آرامش را به زور می شنیدم و یاد چای های گرم و تازه دم خانم "آذرکیوان" می افتادم و می گفتم : "نه . خوب است . سرد می خورم " .

اگر به جای او بودم ، از تمام روزهای سه شنبه بدم می آمد . اصلا می دادم از تمام تقویم های رومیزی و دیواری و بغلی ، سه شنبه ها را در بیاورند تا دیگر اضطراب دیدن مردی پا به سن گذاشته را نداشته باشم که یکدفعه بعد از سالها نبودن پیدایش شده و هنوز نمی داند که در این مخزن زیرزمینی کتاب های مرجع نباید سیگار کشید و تازه خاکستر سیگارش را هم در همان نعلبکی ناصرالدین شاهی که از خانه ات آورده ای می تکاند و خودش هم نمی داند چه می خواهد از

جان تو و نگاهش که به نگاه ناصرالدین شاه نعلبکی می افتد ، می گوید : "من کی گفتم مهشید ؟ "

و آن روز هم سه شنبه بود . مثل تمام سه شنبه های دیگر و حالا که من آمده بودم بعد از سال ها که سه شنبه ها را پشت سر گذاشته بودم ، خاطره ای دیگر کجا مانده بود تا تکثیر شود ، لابه لای این کتاب های صحافی شده در جلد های کهنه چرمی ، تا هر که از این مخزن کتابی می برد پیدایش کند و اگر هم نبیندش مهم نیست . مهم این است که او در آن روز سه شنبه که باران می آمد ، مثل تمام روزهای دیگر نشسته بود پشت همین میز و از پشت شیشه های کلفت عینک نگاه می کرد تا کسی از دور میز وسط اتاق که حالا بعد از آن سال ها دیگر نیست ، با آن همه کتاب تلنبار شده بر آن ، کتابی با صحافی چرمی کتابخانه بر ندارد . و من اگر بودم ، همان طور نشسته بر صندلی لهستانی کنار میزش ، پایم را روی پایم می انداختم و می گفتم : "ببین کسی خاطره ای از لای کتاب ها بر ندارد " .

اصلا لازم نبود بگویم مهشید . یعنی حتی لازم نبود بنویسمش تا جلوی چشم های مات او ، زیر شیشه های کلفت عینک ، با آن صورت کشیده و موهای جوگندمی و ته ریش همیشگی ، بیاید بنشیند روی یکی از چند صندلی دور میز وسط مخزن و موهای سیاه و شبق گونه اش بریزد توی صورتش و من نبینم که رد نگاهش از پشت آن عینک دسته نازک به کجا رسیده و حالا به کجا می رود و می گذاشتم حالا ، بعد از سال ها که دیگر آن میز بزرگ و صندلی ها در وسط کتابخانه نیست ، مهشید ، همان طور توی خانه دویست متری پشت خیابان دانشگاه بماند و پیر شود و گیس هاش بشود رنگ دندان هاش که حالا جرم گیری کرده . انگار دیگر سیگار هم نمی کشد و من می نشستم همین جا کنار او . یعنی روبه روی او و موهای سفید صورتش را می شمردم و می دیدم که چقدر مرتب و تمیز کوتاهشان کرده تا در عین نبودن ، باشند یا شاید هم در عین این که هستند نباشند . و درست بعد از آن دوشنبه که باران نمی آمد و من شب خوابم نبرده بود و روی تمام کاغذ های سفید نوشتم : مهشید ، آدمم و زیر نگاه و نفس های بریده بریده اش نشستم . سیگارم را روشن کردم و گفتم : "شما" . و این "شما" شده بود وسیله ای برای فرار از هر آن چه می خواست زنده کننده خاطره باشد و دیگر از من هم گذشته بود که کسی با لباس سورمه ای حراست بیاید و از جهت تذکر بگوید : "آقا سیگارتان را خاموش کنید " یا مثلا خانم "آذرکیوان" از آبدارخانه اش در طبقه چهارم دانشکده پایین بیاید و ببیندم و با هم از آسانسور مخصوص جانبازان و معلولین بالا برویم ، جوری که کسی نبیندمان و نگوید : "از پله ها بروید" و دست کند از کمد بالای ظرفشویی ، کتاب عکس فارغ التحصیلان آن روزها را در بیاورد و بگوید : "اینها . خودش است . همون مهشید خانم . فردای روزی که تو رو بردن ، اومدن دنبالش " . می گویم : "بعد چی شد؟" و خانم آذرکیوان شانه بالا می اندازد و می گوید : "چی بگم والله ! هفته بعد دوباره اومد سر کلاس . ماه بعد هم همین رفیق کتابدارت عقدش کرد" . و من دوباره سیگاری روشن می کنم و دودش را پف می کنم طرف او ، که می پاشد روی ته ریشش و از زیر شیشه کلفت عینک می رود تو چشمش و او

به روی خودش نمی آورد و حتی دست نمی کند اسپری آسمش را دربیابورد بزند و من می دانم که اگر یادم نمانده آن روز چه روزی بوده ، اما حالا سه شنبه است و هفته بعد و هفته های بعدتر هم سه شنبه خواهد بود و من خواهم گفت : "مهشید...مهشید..." و او می پرسد : "چایتان را عوض کنم ؟" و من می گویم : "روزگار را که نمی شود عوض کرد". و او می گوید ، برای اولین بار با خنده می گوید : "حتما" ، که بهتر است بگذاریم بگذرد .

و حالا حتما گذشته بود که من این طور راحت آرنجم را تکیه داده بودم به میز و خاکستر سیگار بهممنم را توی نعلبکی ناصرالدین شاهی اش می ریختم که آن روز در خانه اش دیده بودم . همان وقت که هنوز مهشید دندان هاش را جرم گیری نکرده بود و می دیدم که موهایش از زیر چادرنماز صورتی گلدار ، هنوز سیاه است و گفتم : "نامرد" . نشنید یا خودش را زد به نشنیدن و سینی چای را از دست مهشید گرفت و مهشید که رفت گفتم : "این طوری مواظبش بودی؟" گفت : "مهشید خانم همسر شرعی من است" . گفتم : "شرعی ؟ از کی تا حالا پایبند شرع شدی ؟" که عینکش را برداشت و گفت : "تو که می دانی ، من هیچ وقت نماز ترک نشده" . گفتم : "سر تو هم تو آخورشون بود ؟" و تا مهشید بیاید برای بردن استکان های چای سرد شده صدای مهممه و شعار آمد و گفتم : "راستی ! آخور نو مبارک" و زدم بیرون و تمام شد سه شنبه ها تا سال ها بعد که برگردم و بیایم به هوای تنفس در اتاقی که در آن سیگار کشیده بودم و چشمانی که از پشت آن موهای سیاه که تو صورت می ریخت دیده بودم و رفته بودم .

گفتم : "هنوز نشنال جیوگرافیک می آورید؟" . گفت : "هنوز دانشگاه آبونه است" . گفتم : "عجب!" و گفت خوب است که هنوز آبونه اند هرچند هر از گاهی عکسی سیاه می شود اما خوب ، کاغذها روغنی ست و به جوهر مشکی مازیک به آن طرف کاغذ و نوشته های پشت آن لطمه نمی زند . وبعد پرسید : "حالا دیگر باید زبان شما خوب شده باشد . بخصوص که سال ها آن طرف بوده اید . یادم هست همیشه یک "حییم" دستتان بود و باهانش این طرف و آن طرف می رفتید" . گفتم : "حالا دیگر نیازی به دیکشنری ندارم" و نگفتم دیگر از من گذشته تا به بهانه دیکشنری از پله ها پایین بیایم و لا به لای قفسه این کتاب های قطور دنبال بوی آشنای مهشید بگردم و بنشینم رو به روش ، در روزی که نمی دانم چندشنبه است . آخر هنوز مانده تا سال ها بعد بیاید و سه شنبه ها بشود روز خاکستر سیگار در نعلبکی ناصرالدین شاهی و من در آن روز نمی دانم چندشنبه ، روی کاغذی بنویسم : می خواهم ببینمتان و او بگوید : چرا ؟ ، کمی بلند بگوید و او که همین جای حالا نشسته با عینک دسته مشکی همان وقت ها ، سرش را برای لحظه ای از روی دفتر پیش رو بردارد و نگاهمان کند و من بنویسم : چون ... و همین کفایت کند تا ببینمش بارها و او پشت همین میز چوبی گره کراوات تیره اش را محکم کند و باز هم ور برود به صفحات بزرگ دفتر . و یک روز که مهشید در مخزن نباشد بنشینم کنار دستش و بگویم : "هر روز امکان داره نیام" و او با لبخندی بر لب بگوید : "می خواهی برگردی شهرت؟" و من بگویم : "نه . شاید جوری بشه که ...

خودت که می دونی ... می خوام بگم اگه اتفاقی برای من افتاد تو حواست به مهشید هست؟" و او بگوید: "از این بابت خیالت راحت اما تو هم کمی مراقب باش. حیفت است" و من فقط بشنوم که گفته: خیالت راحت. و من خیالم راحت بشود و هنوز سه شنبه ها برایم "سه شنبه ها" نشده باشد تا بیایم و ببینم که مهشید در آن خانه پشت دانشگاه، زیر چادر نماز موهای سیاهش را پنهان کرده و سیگار نمی کشد و عینک ندارد و دست ها را تا مچ در آستین بلند پیراهن مشکی پوشانده و بگویم: "خیالم راحتی که تو هستی".

اصلا من کجا بودم که حالا پیدایم شده و مهشید هم دیگر نیست تا در پارک فرح قرار بگذاریم و آن طرف فواره ها ببینمش و بگویم: "می خوام بی خیال همه چیز بشم" و او ته سیگارش را بیاندازد و کنار حوض و بگوید: "بی خیالی عین مرگه" و من بگویم: "مگه نمی شه نشست و به گوشه ای از این دنیا قناعت کرد؟" و مهشید بگوید: "قناعت کار ما نیست" و بند ساک کوچک را روی شانه جا به جا کند و تند تند موها را بزند پشت گوش و بگوید: "خوب دیگه. من رفتم" و من ببینمش با آن پیراهن آبی روشن و شلوار جین که وقتی از سنگفرش پارک می گذرد دلم می خواهد به عکاسی که آن طرف تر ایستاده بگویم عکسش را بگیرد تا بزرگ کنم و بزمن توی اتاق کوچکم.

گفت: "هنوز هم سرد می خورید؟" و گفتم: "بله" و چای را در ذهنم از دست مهشید گرفتم که آن روز می خواست انگار بخندد و بعد سینی چای را گرفت جلوی او که که نگاهش پشت شیشه عینک تا نزدیکی من می آمد و بر می گشت. نخوردم چای را تا یادم به چای های گرم و تازه دم خانم آذرکیوان نیافتد و نشانی خانه ات را نیاورد. و نگفتم: "پس چطور شد؟ این جوری خیالمو راحت کردی؟" و فقط گفتم: مهشید. جوری که انگار شنید و من یادم آمد که حالا دوازده سال پیش نیست و وقتی خواست از فلاسک برای خودش چای بریزد دستش لرزید و پشنگه های چای روی دفتر کتاب های امانتی که از آسانسور کوچک گوشه اتاق می فرستادشان بالا. لقوه نداشت. از آن وقت ها که من دانشجو بودم و او کتابدار، سرحال تر بود. لب به هیچ چیز نزده بود. حتی وقتی با هم می رفتیم و در یکی از خیابان های شاهرضا می نشستیم فقط خیارشوری به دهان می گذاشت تا مثلا همراهی کرده باشد و من می گفتم: "این دختره خیلی تند می ره. نگرانشم. می ترسم یه جوری بشه که دیگه نبینمش" و او می خندید، کنار چشم هاش چین می افتاد و می گفت: "تو خیالت راحت باشه" و یک پر کالباس می گذاشت توی دهان و نگاهم می کرد و می خندید و حالا هم اگر می لرزید شاید به این دلیل بود که از ذهنم گذشته بود: مهشید و شاید هم به زبان آورده بودم و سیگارم را در همان نعلبکی خاموش کرده بودم که سرویس کاملش را مهشید گذاشته بود تو اتاق پذیرایی شان در همان سه شنبه دوازده سال پیش که دانشگاه ها هنوز تعطیل نشده بود و خانم آذرکیوان نشانی این جا را داد و من آمدم.

گفت: "خوب. ازدواج کرده اید؟ چند تا بچه دارید؟" و من دلم می خواست حالا که بعد از دو سال نبودن آمده ام دستم را بگذارم روی شکم مهشید که جلوم خم شده

و چادرش کنار رفته تا ببینم چطور لگد می زند آن پدر سوخته بی پدر . و بعد از آن همه سال در همان کتابخانه مرجع گفتم : "راستی چرا عکس های نشنال جیوگرافیک را سیاه می کنند؟" و بعد مجبور شوم دنبال نگاهش دور تا دور اتاق خلوت مخزن چرخ بخورم ، صدای نفس های بریده بریده اش را بشنوم ، تارهای عنکبوت را بشمارم و بعد جایی در همان بالا ، نزدیک همان پنکه سقفی که پره هاش از زور چربی سیاه می زند بایستم و بگویم ، نه ، بنویسم : "مهشید" و فکر کنم که این نام شاید در یکی از همان دفترهای قدیمی که پشت این قفسه های چوبی خاک می خورد مانده باشد و باز هم بنویسم : مهشید...مهشید... طوری که او از پشت میزش بلند شود، کلافه ، دست بگیرد به قفسه چوبی پشت سرش و بگوید : "خسته نشدی؟" و من ببینم که چین های پیشانی اش در هم رفته و نفس نفس می زند و لرزش دست هاش را هم ببینم و مهشید را در خانه پشت دانشگاه بعد از این همه سال که او را ندیده ام ببینم که دارد چادر نمازش را مرتب می کند و دست می کشد به شکمش که حالا بعد از دوازده سال برگشته سر جاش و پک آخر را به سیگارم بزنم ، سیگار را با دقت توی نعلبکی ، روی سیبل بلند ناصرالدین شاه خاموش کنم و بگویم : "می بخشین . می شه این چایو عوض کنید ؟ فکر می کنم سرد شده" و این بار برای اولین بار در این سال ها من بخندم
